

لفظ جبرم، عشق را بی صبر کرد
وآنکه عاشق نیست، حبس جبر کرد
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۶۳

۲۸ سالم بود که ناخواسته وارد کشور هلند شدم. زندگی طرحی داشت برایم اما از آن جایی که چشمانم کور بود و پیش چشمم شیشه کبود همانندگی‌ها بود، متوجه طرح و برنامه‌ریزی خداوند نمی‌شدم. به همین خاطر هرچه کمتر متوجه طرح و برنامه‌ریزی خداوند، که بیداری از خواب ذهن بود نمی‌شدم، بیشتر در منجلاب ذهن غرق می‌شدم. هرچه بیشتر تلاش می‌کردم بیشتر شکار می‌شدم، اما نه شکار شاه بلکه شکار من‌ذهنی خود و دیگران.

لفظ جبرم، عشق را بی صبر کرد
وآنکه عاشق نیست، حبس جبر کرد
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۶۳

قبلاً این بیت را شنیده بودم ولی این بار «وآنکه عاشق نیست» خیلی نظرم را جلب کرد. لحظه‌ای به زمان گذشته رفتم. یاد سختی‌هایی را که در بدو ورودم به کشور هلند کشیدم افتادم.

خیلی زود با سخت‌ترین چالش‌ها روبرو شده بودم. جدایی از همسر که وابستگی و همانندگی بسیار سخت و دردناکی بود. با نوزادی در بغل، حجابی بر سر و الگوهای شرطی و تقلیدی در مرکز من مانده بودم.

روبروی خودم چیزی نمی‌دیدم جز ترس و وابستگی، زندانی در جبر ذهن، از کجا شروع می‌شود، از عاشق نبودن، که به ناشکری و ناسپاسی ختم می‌شود.

زیر بار انبوهی الگوها و یادگیری‌های غلط من‌ذهنی در حال له شدن بودم. از یک کوچه بن‌بست ذهن به کوچه بن‌بست دیگر در حال دویدن بودم که مبادا از کسی عقب بمانم.

با نوزادی در بغل سعی کردم زبان هلندی و فرهنگ هلند را بیاموزم. زمین می‌خوردم، بلند می‌شدم، راه باز نمی‌شد.

بعد از کمی یادگیری زبان هلندی برای به‌دست آوردن شغلی، به دنبال آموزش‌های مختلفی بودم. برای ورود به هر شغلی در هلند باید دوره آموزشی‌ای دید و درسی خواند، وارد یک دوره آموزشی سه ساله شدم که در دو سال انجام دادم و دیپلمم را گرفتم.

از صبح تا شب در حال دویدن بودم. تا سن ۱۲ سالگی دخترم، او را در مدرسه و مهدکودک بزرگ کردم و خودم هم شبانه‌روز در حال دویدن از یک کوچه بن‌بست به کوچه بن‌بست دیگر ذهن بودم. ولی همچنان راه باز نمی‌شد.

به خودم می‌گفتم خدایا من که این‌همه تلاش می‌کنم، خودم را به لحاظ اجتماعی مثلاً به جایی برسونم ولی چرا راه باز نمی‌شود. چرا هر کاری و هدفی را شروع می‌کنم به نتیجه که نمی‌رسد هیچ، تازه کلی به درد و رنجش هم ختم می‌شود.

خسته شده بودم و ناامید. در زندگی خانوادگی شکست، در کار و موقعیت شغلی شکست، در رابطه‌های اجتماعی شکست، آخر چرا؟

سالهای سال با آن چرا سر کردم، و جواب ناامیدی بود که می‌گفت: ول کن بابا، من شانس ندارم، من خوب نیستم، من بلد نیستم و دهها چرای دیگر.

اما فقط یک جواب بود: چون «عاشق» نبودم، چون پای «جبر» را سفت گرفته بودم که نه بابا! اصلاً تغییر امکان‌پذیر نیست. البته آن موقع تغییر را فقط در پیشرفت‌های اجتماعی می‌دیدم.

نمی‌توانستم درک کنم که خدا سالها من را بی‌مراد می‌کرد که بگویند به من نگاه کن نه به اتفاقات! نمی‌فهمیدم که اگر دست به هر کاری می‌زنم اول عشق باید آن‌جا باشد، باید با عشق کار کنی نه با من‌ذهنی. عشق شکر و صبر دارد، سپاسگزاری دارد. اگه صد سال بعد از این هم با من‌ذهنی بدویی باز هم به‌جایی نخواهی رسید. وقتی عاشق نباشی از رضا و پذیرش شروع نمی‌کنی، به‌جای شکر و سپاسگزاری مقاومت و ستیزه می‌کنی و همان ستیزه، جبر ذهن هست که در گور ذهن افتادی و داری مثل قوم موسی دور خودت می‌چرخ، یعنی همان کوچه بن‌بستی که من در آن گیر افتاده بودم.

لفظ جبرم، عشق را بی صبر کرد
وآنکه عاشق نیست، حبس جبر کرد
مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۶۳

بعد از آن دوران آن‌چنان دچار جبر و کاهلی ذهن شدم که دیگر فقط به خودم می‌گفتم نه، تغییر امکان ندارد، پیشرفت امکان ندارد، زندگی خانوادگی خوب و راحت امکان ندارد. چرا چون از عاشق شدن خبر نداشتم. چون اسیر جبر ذهنم بودم.

تا اینکه دولت عشق آمد و دولت پاینده شدم. در حالیکه مرده بودم، ولی زنده شدم.

هزار ابر عنایت بر آسمانِ رضاست
اگر بیارم، از آن ابر بر سرت بارم
مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۲۳

اگه آن روزها فقط از همین یک بیت خبر داشتم و آگاه بودم، آیا لازم بود که آن همه سختی بکشم! آیا لازم بود که در سخت‌ترین شرایط دخترم را که رحمت و هدیه خداوند بود بزرگ کنم؟! و یا سخت‌ترین شغل‌ها را انتخاب کنم که پول بیشتری به دست بیارم در حالیکه جسمم را از بین می‌بردم. و دهها گرفتاری دیگه را بکشم. چرا؟ فقط به دلیل اینکه از جبر من‌ذهنی خبر نداشتم. از شکر و صبر و رضا خبر نداشتم. همیشه طلب‌کار بودم. فکر می‌کردم اگه آن چیزی را که می‌خواهی به دست نیاوردی، باید داد و بیداد کنی، عصبانی بشی. خلاصه قاعده زندگی بر شکایت من‌ذهنی بود. کلید مقاومت رضاست. رضایتمندی ابر رحمت خداست، چراکه قفل ذهن آن‌قدر سفت و محکم است که هیچ کلیدی آن را نمی‌تواند باز کند.

قفل زفتست و، گشاینده خدا
دست در تسلیم زن و اندر رضا
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۳

خداوند با هر اتفاقی قصد داشت پیامی به من بدهد و چه پیامی مهم‌تر از رضا، تسلیم، صبر و شکرگزاری.

هر لحظه سعی داشت به من بگوید که اگه کاری را شروع می‌کنی، از این لحظه ابدی شروع کن، و با رضا و تسلیم شروع کن. والا با من‌ذهنی کاشتی و درد و رنجش برداشت خواهی کرد. تمام بادام‌هات بادام پوک خواهد بود.

در بُن چاهی همی‌بودم زبون
در همه عالم نمی‌گنجم کنون
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۳

آفرین‌ها بر تو بادا ای خدا
ناگهان کردی مرا از غم جدا
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۴

گر سر هر موی من یابد زبان
شکرهای تو نیاید در بیان
مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۵

با سپاس و شکرگزاری از پروردگار که چشمان کور من ذهنی‌ام را تاحدی باز کرد.

با تشکر فریده از هلند 🇪🇺